

LAUGHTER IS THE BEST MEDICINE

Once there lived a grumpy king. He never used to laugh nor allow anyone in the kingdom to

laugh.

One day, a small boy couldn't control his laughter. Later, scared of the punishment, he

thought of a plan. He wrote a funny story and converted it into a drama.

Then he went to the palace and asked the king, "May I present my drama to you?" the king

let him do it. Then the boy started the play. In the end, he came to the funniest part of the

story which made the king laugh.

All people present in the court were amazed. The king then allowed everybody to laugh.

Everyone then lived happily thereafter.

خنده بر هر دردی دواست

روزی روزگاری پادشاه بد اخلاقی زندگی می کرد که هرگز نمی خندید و به کسی در مقرر پادشاهی خود اجازه نمی داد بخندد.

یک روز پسر کوچکی نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. او که از مجازات ترسیده بود، به فکر نقشه ای افتاد.

پسرک یک داستان خنده دار نوشت و آن را به نمایش نامه تبدیل کرد. سپس به قصر رفت و از پادشاه پرسید: «آیا می توانم نمایش نامه خود را برای شما اجرا کنم؟»

پادشاه به او اجازه داد این کار را انجام دهد. پس پسر نمایش را شروع کرد. در پایان نمایش به خنده دارترین قسمت ماجرا رسید که باعث خنده شاه شد.

همه افراد حاضر در قصر شگفت زده شدند. سپس پادشاه اجازه داد که همه بخندند. پس از آن همه با خوشحالی در کنار هم زندگی کردند.

EAGLES IN A STORM

Did you know that an eagle knows when a storm is approaching long before it breaks? The

eagle will fly to some high spot and wait for the winds to come. When the storm hits, it sets

its wings so that the wind will pick it up and lift it above the storm. While the storm rages

below, the eagle is soaring above it. The eagle does not escape the storm. It simply uses the

storm to lift it higher. It rises on the winds that bring the storm. When the storms of life

come upon us – and all of us will experience them – we can rise above them by setting our

minds and our belief toward God. The storms do not have to overcome us. We can allow

God's power to lift us above them. God enables us to ride the winds of the storm that bring

sickness, tragedy, failure and disappointment in our lives. We can soar above the storm.

عقابها در طوفان

آیا می دانستید که عقاب خیلی قبل از وقوع طوفان می داند که طوفان چه زمانی اتفاق می افتد؟

او به نقطه‌ای بلند پرواز می‌کند و منتظر آمدن باد است. وقتی طوفان می‌آید، بال‌هایش را در معرض باد می‌گذارد تا باد آن‌ها را بلند کند.

در حالی که طوفان در پایین بیداد می‌کند، عقاب بالای آن اوج می‌گیرد. او از طوفان فرار نمی‌کند و به‌سادگی از طوفان استفاده می‌کند تا خود را بالاتر ببرد.

وقتی طوفان‌های زندگی که همه ما آن‌ها را تجربه می‌کنیم، به ما حمله می‌کنند، می‌توانیم با تمرکز ذهن و اعتقاد خود به خدا از آن‌ها بالاتر برویم.

طوفان نخواهد توانست ما را شکست دهد. ما می‌توانیم به قدرت خدا اجازه دهیم که ما را بالاتر از آن‌ها قرار دهد.

خدا ما را قادر می‌سازد تا بر بادهای طوفانی که بیماری، تراژدی، شکست و ناامیدی را در زندگی برای ما به ارمغان می‌آورند، سوار شویم. ما می‌توانیم بالای طوفان اوج بگیریم.

THE ANT AND THE GRASSHOPPER

One summer's day, a merry Grasshopper was dancing, singing and playing his violin with all

his heart. He saw an Ant passing by, bearing along with great toil a wheatear to store for the

winter.

“Come and sing with me instead of working so hard”, said the Grasshopper “Let’s have fun together”.

“I must store food for the winter”, said the Ant, “and I advise you to do the same”.

“Don’t worry about winter, it’s still very far away”, said the Grasshopper, laughing at him.

But the Ant wouldn’t listen and continued his toil.

When the winter came, the starving Grasshopper went to the Ant's house and humbly

begged for something to eat.

"If you had listened to my advice in the summer you would not now be in need," said the

Ant. "I'm afraid you will have to go supperless to bed," and he closed the door.

مورچه و ملخ

یک روز تابستانی، ملخی سرخوش با تمام انرژی می‌رقصید، آواز می‌خواند و ویولن می‌زد.

او مورچه‌ای را دید که از آنجا عبور می‌کرد و با زحمت فراوان گندمی را با خود حمل می‌کرد تا برای زمستان ذخیره کند.

ملخ گفت: «بیا و به‌جای این‌که تا این حد سخت کار کنی با من آواز بخوان. بیا با هم خوش بگذرانیم.»

مورچه گفت: «من باید برای زمستان غذا ذخیره کنم و به تو هم پیشنهاد می‌کنم که همین کار را انجام دهی.»

ملخ با خنده به او گفت: «نگران زمستان نباش، هنوز خیلی مانده است.» اما مورچه گوش نکرد و به تلاش خود ادامه داد.

وقتی زمستان فرا رسید، ملخ گرسنه به خانه مورچه رفت و عاجزانه چیزی برای خوردن طلب کرد.

مورچه گفت: «اگر در تابستان به نصیحت من گوش داده بودی، اکنون نیازمند نبودی. می‌ترسم مجبور شوی

بدون شام به رختخواب بروی.» و در را بست.
